

## فصل اول

چه می‌شد اگر می‌پریدم؟

روی لبه‌ی صخره‌ای عمودی ایستاده بودم، تسلیم این سرزمین؛ انگشتان برهنه‌ام را در خاک زیر پایم تکان می‌دادم. یک تندبادِ شدید می‌توانست مرا به جلو یا عقب پرت کند. با کوچک‌ترین لرزه‌ای در زمین، سقوط می‌کردم... یا پرواز.

چه می‌شد اگر می‌پریدم؟ کسی اهمیت می‌داد؟

نه. نه برای من نه، برای پرنسس اشتباهِ کوئنتیس<sup>1</sup>.

چهل فوت پایین‌تر، موج‌ها با سنگ برخورد می‌کردند و پاششِ آب، هنگام برخورد با صخره‌های خاکستری، به سپیدی می‌زد. می‌خواستم ببرم. می‌خواستم در آن اقیانوسِ آبی شیرجه بزنم. می‌خواستم فقط برای یک لحظه‌ی لعنتی، از قیدِ تمام انتظاراتِ دیگران رها شوم. به جز اینکه... اگر می‌پریدم، دیرم می‌شد. و اگر دیر می‌کردم، واقعاً گند می‌زدم. اگر قرار با جنگجویان توراً<sup>2</sup> را که پدر به کوئنتیس دعوت کرده بود؛ از دست می‌دادم، مارگو<sup>3</sup> پوستم را می‌کند. پس نه، پریدنی در کار نبود. مخصوصاً امروز. آرام از لبه و وسوسه‌ی پریدن فاصله گرفتم؛ انگار نیازی به من در این نمایشِ مضحک نداشتند. می<sup>4</sup> با لبخند و کلامش دلِ مهمانانِ مان را می‌ربود. او پرنسس شایسته‌ی کوئنتیس بود. خواهر ناتنی‌ام تمام عمر برای چنین روزی تربیت شده بود. برای همین نمایش، و دیر یا زود، ملکه‌ی توراً می‌شد. امروز فرصتی بود؛ تا پیش از ازدواجش با شاهزاده‌ی تاج‌دارشان در اواخر امسال، چند تن از رعایای آینده‌اش را ملاقات کند.

و حضور من؟ کاملاً بی‌اهمیت بود. اما سخت تلاش می‌کردم مادر ناتنی‌ام، مارگو و پدر را عصبانی نکنم. شاید دختر محبوبش نبودم، یا پرنسس عزیزدردانه، اما در اتاق من هم تاجی وجود داشت. و امروز، تمامش درباره‌ی این بود که به تورایی‌ها نشان بدهیم تاج‌های ما تا چه حد می‌توانند بدرخشند. شانه‌هایم افتادند و یک قدم از لبه فاصله گرفتم. بعد قدمی دیگر. درحالی که به‌سوی پاپوش‌های دغالی‌رنگی که کمی قبل‌تر از پا درآورده بودم، قدم برداشتم، کف پاهایم در چمن فرو می‌رفت. اما پیش از آن که پایم را درون پاپوش ببرم، صدای کوبنده‌ی سم اسب توجهم را به‌سوی

---

<sup>1</sup> Quantis

<sup>2</sup> Turan

<sup>3</sup> Margot

<sup>4</sup> Mae

جاده جلب کرد. صدا بلند و بلندتر شد... بی‌تردید سواری از این طرف می‌آمد، احتمالاً به دنبال من آمده بود.

«لعتی» دیر کردم؟

مارگو سر صبحانه بی‌وقفه درمورد برنامه‌ی امروز و آشنایی با تورایی‌ها حرف زده بود و من فقط نیمی از گفته‌هایش را شنیده بودم. دیشب جنگجویان، بعد از غروب رسیده بودند. گروهی زیده از جنگجویان ویژه که فرصت صرف شام یا شرکت در دیدارها را از دست داده بودند. عمداً؟ احتمالاً. نمی‌توانستم سرزنششان کنم. نه به‌خاطر اینکه بعد از رسیدن، در بخش مخصوصشان در قلعه مانده بودند. حالا چه برای استراحت پس از عبور از گذرگاه کریسنت<sup>۵</sup>، یا برای دوری از تجمعات تشریفات سلطنتی. اما چه خوشم بیاید چه نه، قرار بود نمایش باشکوهی برپا شود. زمانی برای درخشیدن می. در حالی که جنگجویان تورایی مشغول کارهایی بودند که هنگام بازدید از پادشاهی‌های بیگانه انجام می‌دادند، خواهرم برای صحنه آماده می‌شد.

می در حمامی خوش‌عطر شسته می‌شد و مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. پوستش را با روغن‌های معطر ماساژ می‌دادند و با بهترین تونیک‌های مراقبتی قاره درمان می‌کردند. و لباسی را بر تن می‌کرد که خیاطش یک ماه تمام برای جشن امشب روی آن کار کرده بود. می! همه‌چیز فقط درباره‌ی می بود. بعید می‌دانستم مردانی که به دیدارمان آمده بودند، اهمیتی به گلدوزی یا تور بدهند... اما من چه می‌دانستم؟ می ملکه‌ی آینده‌شان بود، نه من. تنها وظیفه‌ی من، حاضر شدن بود. آن هم به‌موقع. در فهرست بلندبالای دستوراتی که مارگو سر صبحانه ردیف کرده بود، تنها همان یک‌بار نام مرا به زبان آورده بود.

دیر نکن. آدسا<sup>۶</sup>.

من همیشه دیر نمی‌کردم. معمولاً، اما نه همیشه. نیمی از مواقع، حتی کسی متوجه نمی‌شد. یکی از پاپوش‌هایم را به پا کردم، دامن هم‌رنگش را کنار زدم و خم شدم، تا لنگ دیگر را هم پا کنم. زمانی که سوارکاری آشنا از بالای تپه‌ی مشرف به صخره نمایان شد، هر دو پاپوش، محکم پاهایم را پوشانده بودند. بَنَر<sup>۷</sup>، با غرور روی زین نشسته بود. موهای کوتاه و قهوه‌ای روشنش کاملاً شانه زده شده بود؛ حتی یک تار مو هم از جایش تکان نخورده بود. چهره‌اش بی‌احساس

<sup>۵</sup> krisenth

<sup>۶</sup> Odessa

<sup>۷</sup> Banner

بود. اما این بی‌احساسی، خوب بود؟ یا به این معنا بود که به دردسر افتاده‌ام، چون نامزد من وظایفش را به‌عنوان ژنرال رها کرده، تا به سراغم بیاید؟

بَنر افسار اسبش را کشید و اسب نر نخودی‌رنگ با آن یال‌های تیره را به آرامی متوقف کرد. با حرکتی نرم و روان، از روی زین پایین پرید و با گام‌هایی حساب‌شده و تهدیدآمیز، اسبش را به سمت من هدایت کرد.

«پرنسس». لحنش جدی بود و چشمان قهوه‌ای‌اش لحظه‌ای از من جدا نمی‌شد؛ اما گوشه‌ی لبش کمی بالا رفته بود، انگار نیشخندش را مهار کرده است. «داشتم راه می‌افتادم.» دستم را بالا آوردم. «قسم می‌خورم.»

ابرویش را بالا داد. «قبل از اینکه صدای اسیمو بشنوی، یا بعدش؟ قراره دیرت بشه.» قرار بود دیرم شود... یعنی هنوز دیر نکرده‌ام. خوشبختانه. گفتم: «قول میدم سر وقت برسم. لازم نبود بیای دنبالم.»

«در واقع، برای سواری اومده بودم.»

«آه.» شاید یعنی هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست که اصلاً از دیوارهای قصر بیرون آمده‌ام. می‌توانستم بدون توجه به داخل برگردم و بی‌آن‌که کسی متوجه شود سریع لباس عوض کنم. بَنر قبلاً لباس رسمی‌اش را پوشیده بود. دکمه‌های طلایی کتِ سبزی‌اش به اندازه‌ی مناره‌های قصر در دوردست، براق بودند. خنجرهای پرتابی موردعلاقه‌اش هم به کمر بند چرمی‌اش وصل بود. پدرم احتمالاً لباسی مشابه‌اش را به تن داشت. هرچند او شمشیر را ترجیح می‌داد. لباس می‌برای امشب با لایه‌هایی از رنگ آکوامارین<sup>8</sup> و آبی آسمانی طراحی شده بود. مارگو هم، احتمالاً طبق معمول، لباس آبی خاص خودش را می‌پوشید. و لباس من؟ مثل تمام لباس‌هایم، خاکستری بود.

گفت: «می‌دونی، می‌تونم از پنجره‌ی اتاق به شهر سرک بکشی، لازم نیست تا این‌جا پیاده‌روی کنی.»

«ولی این‌جا دیدِ بهتری داره.»

<sup>8</sup> رنگی میان آبی و سبز، به رنگ آب دری

تابش آفتاب به رگه‌های کهربایی در چشمان بَنر افتاد. رنگی زنده که در پس‌زمینه‌ی قهوه‌ای عنبیه‌اش برق می‌زد. آن ستاره‌ی کهربایی، نشانه‌ای از تولد بر خاک کوئنتیس بود. نگاهش از پشت سرمان، به سمت قصر لغزید و بعد به شهری دوخته شد که در امتداد ساحل، کنار این صخره قرار گرفته بود. ساختمان‌های سفید رُسلو<sup>۹</sup> زیر نور بعدازظهر تقریباً می‌درخشیدند. خیابان‌های پایتخت پر از جمعیت و ارابه بود.

قایق‌ها، اسکله‌های بندر را اشغال کرده بودند و آب‌های آرام خلیج رُسلو زیر پرتوهای درخشان آفتاب، به رنگ آکوامارین درخشان می‌درخشیدند.

پرچم‌های کوئنتیس به همان رنگ سبزی، در نسیمی که از برج‌های قصر می‌گذشت در اهتزاز بودند. برج‌هایی که بزرگ‌ترین‌شان، نقش نشان سلطنتی را روی خود داشت. یک زنبورک، بافته‌شده در میان برگ‌ها و خوشه‌های گندم. پدرم چشم‌انداز بالکن اتاق تختش را بی‌همتا می‌دانست، اما من شهرم را از این نقطه خیلی بیشتر دوست داشتم. آن قصر خانام بود، اما این صخره پناهگاه من بود. تنها جایی که هوایش آکنده از قضاوت نبود و در هر گوشه نگرهانی مستقر نبود، تا اشتباهاتم را برای مارگو گزارش کند. از این نقطه‌ی بلند می‌توانستم بوی نمکی را که از دل دریا می‌آمد، حس کنم.

عطر خوراک و ادویه‌ها را باد از بازار میدان به این‌جا می‌آورد. در روزهای آرامی مثل امروز، صدای اسکله و همه‌می‌خیابان‌ها را می‌شنیدم. و زمانی که وقت داشتیم؛ دفتری همراهم می‌آوردیم، تا منظره‌های گوناگون را در آن طراحی کنم. نگاه بَنر روی سه کشتی چوبی پهلورگرفته در اسکله متوقف شد؛ بادبان‌های سبز جنگلی‌شان اندکی با تزئینات سبزی قایق‌های کوئنتیس تفاوت داشت. پرسیدم: «دیدیشون؟ تورایی‌ها رو؟»

آرواره‌اش منقبض شد. «نه هنوز. ولی همین حالا با پدرت دیدار داشتیم. اون اطلاع داد که گاردین<sup>۱۰</sup>، همراه جنگجو‌ها سفر کرده.»

«گاردین؟» فکم باز ماند و دل آشوبه‌ای ناگهانی شکمم را پیچاند. «گاردین. اون اینجاست؟ توی رُسلو؟»

بَنر خشک و کوتاه جواب داد: «ظاهراً بله.»

آه لعنت. اوضاع بد بود. دقیقاً به همین خاطر بود که نامزدم برای سواری آمده بود. ما ممکن است عاشق هم نباشیم، حتی شاید نمی‌شد گفت دوست به حساب می‌آییم. اما در طول نامزدیمان چند

<sup>۱۰</sup> Guardian: «به معنای نگره‌بان.»

چیز را در مورد بُنر خوب یاد گرفته بودم. وفاداریش به پدرم بی‌چون و چرا بود. از جایگاهی که با رتبه‌اش و نامزدی با یک پرنسس به‌دست آورده بود، لذت می‌برد. و از گاردین متنفر بود. «متأسفم.» دستم را به‌سمتش دراز کردم، اما با حرکت ملایمی آن را رد کرد و دستی در موهایش کشید.

«به جلسه میری؟»

«من ژنرال لژیون پدرتم. فکر می‌کنی چی کار می‌کنم؟»

واقعاً برای او این قدر سخت بود که فقط یک بله ساده بگوید؟

شاید بعد از ازدواج، دیگر با من همانند یک بچه رفتار نمی‌کرد. هرچند با در نظر گرفتن فاصله‌ی پانزده‌ساله‌مان، امیدی نداشتیم. بُنر دستی روی خط آرواره‌اش کشید. صاف و بی‌مو بود، اما منقبض از خشم.

«دعا کن کاری نکنم که پشیمون شم. به کارین<sup>۱۱</sup> دعا کن که بتونم خونسردیمو حفظ کنم.»

من هم به الهه‌ی صلح دعا می‌کردم که امروز با همه‌ی ما همراه باشد.

گفت: «انتقاممو می‌گیرم.»

بیشتر با خودش بود تا من. و همان‌جا، مرد خونسرد و آرامی که قرار بود شوهرم بشود، ناپدید شد. اندامش از خشم شروع به لرزیدن کرد. دست‌هایش در دو سوی بدنش منقبض شد، انگار بدجوری وسوسه شده بود که خنجرش را بیرون بکشد. «قسم می‌خورم.»

با لحنی هشدارآمیز صدایش زد: «بُنر...اگه گاردین با تواریی‌ها اومده، یعنی به دعوت پدرم اینجاست. الان وقتش نیست. نمی‌تونی بری سراغش وقتی...»

«فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟» با فریادی که درست توی صورتم زد، عقب پریدم.

اولین‌بار نبود مردی خشمش را سرم خالی می‌کرد. آخرین‌بار هم نمی‌شد. یاد گرفته بودم که گاهی تسلیم شدن راحت‌تر از جنگیدن است.

«متأسفم.»

«خوب می‌دونم که چاره‌ای جز کنار ایستادن و استقبال از این مهمان‌ها برای اومدن به قلمرومون ندارم. باید توی تالار تاج و تخت پدرت باشم و روبه‌روی اون پست‌فطرتی بایستم که خانواده‌م رو نابود کرد. من سزاوار اینم که بخاطر من سر اون حروم‌زاده روی سینی گذاشته بشه...ولی نمی‌تونم

<sup>۱۱</sup> Carine

کاری بکنم. هیچ کاری. دقیقاً می‌دونم الان چه وقتیه، اُدسا.» وقتی اسمم را با خشم بر زبان آورد، ساکت ماندم.

با صدایی تند گفت: «دیرت می‌شه،»

«درسته.» سر تکان دادم و نگاهم را به چکمه‌های صیقلی‌اش دوختم.

بَنر نفسی بیرون داد، تا خودش را جمع‌وجور کند. بعد، با یک انگشت زیر چانه‌ام زد و صورتم را بالا آورد؛ تا نگاهم به نگاهش گره بخورد. خشم در چشم‌هایش آرام‌آرام رنگ می‌باخت.

«بیخش. فقط عصبی‌ام.»

«قابل درکه.»

«می‌خوای برسونمت؟ می‌تونم ادامه‌ی سواری رو بی‌خیال شم.»

لبخندی آرام به او زدم. «نه. تو برو. خودم پیاده میرم.»

اگر جای بَنر بودم، شاید منم باید ذهنم را خالی می‌کردم. اصلاً چرا پدرم مجبورش کرده بود در این جلسه شرکت کند؟ او می‌دانست که گاردین برادر بَنر را کشته بود. می‌دانست آن دو نفر سر یک زن در تورا درگیر شده بودند و آن درگیری به مرگ ختم شده بود. وقتی خبر قتل برادرش به کوئنتیس رسید، مادر بَنر چنان از هم پاشید که سال بعد خودش را کشت. به‌نظر می‌رسید پدرم می‌تواند به همان اندازه که نسبت به ژنرال محبوبش بی‌رحم است، نسبت به دختر بزرگش هم بی‌رحم باشد. گفت: «بعداً می‌بینمت، دیر نکن، پرنسس.»

بَنر بند انگشتش را روی گونه‌ام کشید، بعد به سمت اسبش برگشت. بی‌آن که پشت سرش را نگاه کند، سوار زین شد و میان تپه‌های سبز و دشت‌های بازِ اطراف رُسلو ناپدید شد. صبر کردم تا از دیدم دور شود؛ بعد با آهی کوتاه به‌سمت مسیر صاف شده‌ای رفتم که به درِ پستی قلعه می‌رسید. از آن‌جا می‌توانستم بی‌صدا از ورودی فرعی بگذرم و از پله‌ها بالا بروم، تا به اتاقم در طبقه‌ی چهارم برسم. اتاق خاکستری‌ام، سوئیتِ می‌آبی کم‌رنگ بود... برای عروس باکره‌ای که به‌زودی با یک شاهزاده ازدواج می‌کرد. کسی که قرار بود نقشش را طبق پیمان تجاری کالاندرا<sup>12</sup> ایفا کند، همان پیمانی که پنج پادشاهی را در صلح نگه می‌داشت. او گنجشک بود. اما می‌خیلی از آن پرنده‌ی لطیف و ملوس دور بود. مطمئناً در شب عروسی‌اش باکره نبود. جالب بود که سربازها هرگز رفت و آمدهایش را گزارش نمی‌کردند، نه وقتی که داشت با فرمانده‌شان می‌خوابید. نگاهی